



پیغام عشق

قسمت هزار و هفتادم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

نکاتی از داستان به عیادت رفتن کرّ بر همسایه رنجور خویش، از برنامه ۸۵۴

به نام خداوند عشق

در این داستان ما به عنوان زندگی همیشه تر و تازه و جوان هستیم ولی خود را در همانیدگی‌ها بیمار نموده‌ایم و گوش‌های شنوا خود را از دست داده و خود را کرّ ساخته‌ایم.

نکاتی کوتاه از این داستان زیبا و آموزنده:

- ۱- ما در من ذهنی بر حسب همانیدگی‌ها گوش هوشیاری حضور و سکوت شنو خود را از دست داده و خود را کرّ نموده‌ایم.
- ۲- ارتباطمان با دیگران در من ذهنی: بر حسب هم‌هویت شدگی‌ها صورت می‌گیرد و همان چیزی را که دید ما از همانیدگی‌ها ایجاب می‌کند، همان را در دیگران منعکس می‌نماید.
- ۳- در من ذهنی فکر می‌کنیم که هر چیزی که صلاح ما بر حسب همانیدگی‌هاست، صلاح دیگران هم همان می‌باشد.
- ۴- ارتباطمان در من ذهنی: با خودمان عقیم و بی‌اثر است که هیچ‌گونه پیامی را از خرد زندگی نمی‌تواند دریافت کند.
- ۵- و همچنین ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: همین‌گونه می‌باشد، چرا که گوش شنوای ما در اثر هم‌هویت شدگی‌ها کرّ شده است و نمی‌تواند صحبت و حرفهای دیگران را به درستی بشنود.
- ۶- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: بر حسب مرکز عدم و عشق و دوستی نیست، بلکه سطحی و برای کسب رفع تکلیف است.



۷- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: بر حسب قضاوت و مقاومت است و از روی فضاگشایی و پذیرش همدیگر صورت نمی‌گیرد.

۸- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: از روی گفتگوهای ذهنی و پریدن از یک فکر به فکر دیگر است و هدفمان این است که سریعاً جواب طرف مقابلمان را بدهیم حتی اگر جوابمان درست و صحیح نباشد.

۹- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: بر حسب اثبات و ثابت کردن و بیان کردن خودمان صورت می‌گیرد.

۱۰- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: بر حسب «تر و ترین» و ندیدن و به حساب نیاوردن دیگران که من بهتر از تو می‌دانم و عاقل‌تر و داناتر از تو هستیم.

۱۱- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: بدون رعایت کردن آداب سخن گفتن و خوب شنیدن است. چرا که در برابر گوش دادن به صحبت‌های طرف مقابل نمی‌تواند متمرکز شود و همواره می‌خواهد که حواس خود را پرت سازد و زودتر طرف مقابل صحبت‌هایش را به پایان برساند تا او فوراً جوابش را بدهد.

۱۲- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: منتقل کردن نیازهای خود به دیگران است در حالیکه هیچ موقع نیاز واقعی آنها را نمی‌داند و درصدد برطرف کردن نیازهای آنها هم نمی‌باشد.

۱۳- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: بر حسب تحمیل عقاید خود به دیگران است.

۱۴- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: بدون فضاگشایی و مرکز عدم، باعث بالا آمدن من‌ذهنی خودمان و طرف مقابل می‌شود.

۱۵- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: بدون صبر و شکیبایی، از روی ترس و بی‌غیرتیست.



۱۶- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: بدون آرامش دادن به طرف مقابل، همراه با سرزنش و انتقام و کینه موجب ایجاد درد بیشتر می‌شود.

۱۷- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: نه تنها راه‌گشا و حلال مشکلات نیست، بلکه مشکل آفرین است و بیشتر طرف مقابل را در افسانه سازی من ذهنی نگه می‌دارد.

۱۸- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: از روی چاپلوسی و نیرنگ و ریا و دورویی و نفاق است، در حالیکه با تصورات ذهنی‌مان کار نیکو و پسندیده‌ای به حساب می‌آید.

۱۹- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: هم ما را در افسانه من ذهنی نگه می‌دارد و هم دیگران را بیشتر رنجور و بیمار می‌کند.

۲۰- ارتباطمان با دیگران همراه با همانیدگی: دخالت کردن در امور دیگران است، بدون اینکه کسی از او درخواست کمک و نیازی بکند در زندگی دیگران اظهار نظر کرده تا مشکلات ایشان را حل نماید.

حال نتیجه‌گیری از این داستان:

۱- با مرکز پر از انباشتگی‌ها برای خودمان، آتش دردهای مختلف را روشن نکنیم و نه در دیگران این درد را ایجاد نماییم.

۲- با من ذهنی‌مان هیچکاری را انجام ندهیم چرا که خود را بیشتر می‌سوزانیم و هلاک می‌سازیم.

۳- تا مرکزمان را عدم نساخته‌ایم و فضاگشایی نکرده‌ایم، در فکر چاره‌جویی برای حل مشکلات دیگران نباشیم.

۴- با مرکز پر از همانیدگی دیگران را نصیحت نکنیم.

۵- برای اینکه حرفهایمان بر روی دیگران متمر ثمر واقع شود و مطمئن باشیم که به حرفهایمان گوش می‌دهند، با کمال

دل و جان از روی عشق و مرکز عدم به سخنشان گوش فرا دهیم.



۶- تنها راه رهایی ما از گوش‌های کر همانیدگی: کار کردن مداوم بصورت جداگانه روی خودمان، همراه با راندن هم‌هویت شدگی‌ها به حاشیه و مرکز عدم، با صبر و شکر و تسلیم و رضا و پذیرش و پرهیز و کشیدن درد هوشیارانه و گوش دادن به برنامه گنج حضور صورت می‌گیرد که می‌تواند ما را از این آوازهای غول من‌ذهنی رهایی بخشد.

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای زغم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما

زهرا سلامتی، از زاهدان



حلقه عاشقان

اتفاقی افتاد و چالشی پیش اومد. بدنبال اون حمله‌های من ذهنی شروع شد، به ایبات پناه می‌برم. لحظه‌ای افکار منفی و ترسناک قطع نمیشه. ازدهای من ذهنی هوشیاریم را بلعیده بود، تا اینکه دیدم اینطوری نمیشه باید بنشینم و همه چیز را بر روی میز بگذارم. انگاری آخر کار بود و دیگه راه فراری نبود. انگاری زندگی روبروم نشسته بود و می‌گفت: این کوچه دیگه بن بسته، دیگه راه فراری نیست، می‌خواهی اسماعیل‌وار قربانی کنی یا نه؟

دستانم را بالا کردم و همه چیز را ریختم روی میز. با این چالش فقط زندگی خودم نبود که تغییر می‌کرد بلکه تاثیراتی که روی اطرافیانم می‌گذاشت، اونها را هم به چالش بزرگی می‌کشید. مثل فیلم سینمایی، هر چیزی که داشتیم و نداشتیم از جلوی چشمانم حضورم عبور می‌کرد. البته همه اون چیزهای که از ذهنم عبور می‌کرد، افکار و هیجانات مربوط به آنها بود که باورشون می‌کردم و اینطور بود که ترس بهم غلبه کرده بود. هر چیزی را که باور کنی، می‌تواند که به عمل در بیاد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲

ازدهایی خرس را در می‌کشید

شیر مردی رفت و فریادش رسید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳

شیر مردانند در عالم مدد

آن زمان کافغانِ مظلومان رسد



راهی جز قربانی کردن نبود، قربانی کن تا شیر مرد بیاد و هوشیاری را از دهان من ذهنی بیرون بکشه. من ذهنی ام مدام با انبوهی استدلال و دلیل به سراغم می‌امد و می‌گفت: افکارت را باور کن و آنها را جدی بگیر. جنگ بزرگی درونم بود. زورم به اژدهای من ذهنی نمی‌رسید ولی ندایی در درونم می‌گفت: تو فقط ابیات را بخوان و به افکارت توجه نکن، اینطوری خودت را در حلقه عاشقان نگاه‌دار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری

باز بیتی زیر لب زمزمه می‌شد:

سعدی، غزلیات، غزل شماره ۴۷

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

دچار بلای بیرون و درون شده بودم. برنامه ۹۳۷ به دادم رسید. شیر مرد از طریق ابیات و غزلها فریادم را شنید. مدام صدای در درونم می‌گفت: تو فقط ابیات را بخوان. هر موقع هم که ذهن چالش را به رخ حضورت کشید فقط بگو نمی‌دانم، نمی‌دانم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۹۱

مؤمنان از دست باد ضایره

جمله بنشستند اندر دایره

باد ضرر زننده هم از بیرون می‌وزید و هم از درون. اما زندگی طوری طرح ریزی کرد که من را از جمع من‌های ذهنی بیرون کشید. گوشه خلوت را برام فراهم کرد که بتوانم برنامه ۹۳۷ را تماشا کنم. باد ضرر زنده بیرون، بوسیله زندگی قدری دفع شده بود ولی باد ترس و افکار منفی از درون همچنان در حال وزیدن بود. صدای درونم همچنان می‌گفت: تو فقط ابیات را بخوان و هر چی که ذهنت نشان داد بگو نمی‌دانم، نمی‌دانم.

زور و بازوی معنویم کمی زیاد شده بود و انرژی ازدهای من ذهنی قدرتش را تا حدی از دست داده بود. ابیات را با تمام وجود حس می‌کردم. غزل می‌رقصید و کلمات معنا پیدا کرده بودند. تک تک کلمات مشغول حرف زدن بودند. هیچ وقت ابیات اینقدر برام معنا پیدا نکرده بودند. با تک تک ابیات ارتباط برقرار می‌کردم، خیلی عجیب بود مثل یک معجزه‌ست. اهمیت و ارزش برنامه گنج حضور را هر چه بیشتر درک می‌کردم.

این برنامه همان گنج، همان دایره است. این ابیات همان دایره امن و امانه که دور ما کشیده شده و شیر مرد همین آقای شهبازی نازنین هست که ابیات حضرت مولانا را برای ما رمز گشایی می‌کنه تا در طوفان بلا بدادمان برسه.

برای ماندن در حلقه عاشقان، باید که تمرکز فقط و فقط روی خودمان باشه. لحظه‌ای که تمرکز را از روی خودت برمی‌داری، دوباره بوسیله ازدهای بیرون و درون بلعیده می‌شی. باز من ذهنی بالا میاد، سبب سازی‌های ذهن شروع میشه و از حلقه امن و امان زندگی به ته چاه ذهن پرتاب میشی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

که عقل جنس فرشته‌ست، سوی او پوید

بینیش چو به کف آینه نهان گیری

با تسلیم به اتفاق لحظه، به سمت خودش جذب می‌شویم. شاید چالش برامان سخت و دشوار باشه اما فقط ابیات را بخوانیم و ناظر افکارمان باشیم. با بد و خوب نکردن اتفاق و یا هر چیزی را که ذهن نشان میده، بدون قضاوت فقط ناظر باشیم.

با صبر پیش میرم. با شکر و سپاسگزاری به درگاهش قدم برمی‌دارم. آینه داره همه چیز را نشان میده و ترازو داره کار می‌کنه. پس همچنان تمرکز روی خود و تا حد امکان قاطی نشدن در جهان مادی. در غیر اینصورت من ذهنی وارد میشه و آینه را خدشه‌دار می‌کنه. با خودم قرار گذاشته بودم که تا آخر کار هر موقع که ذهن چالش را بهم نشان داد فقط بگم: نمی‌دانم، نمی‌دانم.

خدایا! من نمی‌دانم، هر چه که تو می‌خواهی. من در دستان تو هستم، تو من را جلو ببر. تصمیم را گرفته بودم می‌خواستم به هر قیمتی شده از این حلقه بیرون نیام. این کار من بود و حل چالش کار زندگی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم

چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم

و بلاخره وقتی که همه همانیدگی‌ها را گذاشتم جلوم و اونها را تماشا کردم و به اونها اقرار و اعتراف کردم، خودم را به دست باد زندگی سپردم و قبول کردم که من هیچکاره‌ام. اون موقع بود که دیگه افکار مخرب دست از سرم برداشت.



ذهنم آرام شد و توانستم نفسی بکشم. چالش هنوز بود، موضوع به ظاهر هنوز حل نشده بود ولی آرامش درونم برگشته بود. انگاری ازدها رفته بود. ترسم کم شده بود، شیر مرد به فریادم رسیده بود. چی شده بود، نمی دانم، نمی دانم.

با تشکر و سپاس و قدردانی از پروردگار نه به خاطر حل چالش، بلکه به خاطر وجود خودش.

شکر و سپاس، نه به خاطر نعمتش بلکه به خاطر وجود خودش.

با سپاس، فریده از هلند

با سلام،

برنامه شماره ۹۳۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

ای هوشیاری، بیا در آغوش فضای گشوده شده این لحظه که این برای تو بهترین انتخاب است. ما را جز او (خدا) پناهی نیست، پس به خانه ذهنت برنگرد. و حقیقتا کجا می شود در این دو جهان که همه چیز از آن نشان در او پیداست و همه از جنس یک زندگی، جز او را دلدار بنامیم. دل داده آن کسی که با صبر زندگی فعالانه و در تکاپوی عشق حرکت می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۸

دل داده آن باشد که او، در صبر باشد سخت رو

نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر

که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری



بیا به هر سوی روزگار دل مبنده. از هر جهت فکری سو به سو کشیده شدی تو به آن سو نرو. بیا به سوی بی جهات که ارزش تو در آن پیداست. پس نقد حاضر تو، در این دم زنده مشخص می شود و نشانش باثبات و برقرار ماندن در این لحظه است.

و اگر مرتبا در این لحظه هوشیار بمانی و به پیش غیر بازاری توجه نشان ندهی، پس نقد خود را شناختی و فهمیدی که چیزهای بیرونی هیچ ارزشی ندارند و ارزش تو را هم هیچ نمی دانند، پس این تویی که باید ارزش خود را حفظ داری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی

تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

ما در همانیدن با چیزها چه بسا فریفته شدیم. جسم ما عین چوب خشک است که جان تازه‌ای ندارد. به هر چیز بیرونی توجه کردیم، این به ما هیچ زندگی واقعی نبخشیده است. ولیکن خوشبختانه خواست و لطف زندگی شامل حال ما شده است که باران رحمت مولانایی را به ما عطا کند. با آشنایی او هم خانه گشتیم و از عشق او بویی بردیم و او با لطفها و صراحی‌ها (سلامتی)، به این تن خشک زده ما جان تازه‌ای بخشیده و نباید به همین جا بسنده کنیم و همچنان روی خود کار کنیم که هنوز من ذهنی خراب در کمینگاهمان است اما بدانیم که کارها با کریمان دشوار نیست. مولانا چون معماری هنرمند است که او شهر خراب ما را آبادان می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

به غیر خدمت ما که مشارق شادی ست

ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری



خدمت ما با تأیید و توجه در هر چیز بیرونی اگر با من ذهنی باشد، این خدمت مورد مقبول خداوند واقع نمی‌شود. خدمت ما با مشارق شادی ست، یعنی با بی‌چونی او، با مرکز عدم شده که خالصانه و تنها برای محض رضای دوست است، این باید صورت گیرد که این خدمت، خدمت واقعی نامیده می‌شود. حال آن کسی که فضاگشایی می‌کند و همچون خدمتی را با بی‌چشمداشت به خلق می‌رساند و از این شادی آثاری که ارتعاش عشقی، مهر و محبت و دیگر برکات آسمانی در آن نهفته شده است را می‌گیرد، آیا تاکنون از کسی و هیچ جای دیگری دیده است؟ نه ندیده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

هزار صورت جنبان به خواب می‌بینی

چو خواب رفت، نبینی ز خلق دیاری

ما در خواب ذهن سخت فرو رفتیم و هزار صورت جنبان با نقش همسری، با نقش مادری، با شغلان، با صورت ظاهریمان، مو، پوست، اندام و... درست کردیم و به هر کدام از اینها چسبیده و با آن نقش‌ها بلند می‌شویم. اما اگر هوشیارانه بخواهیم از خواب ذهن برخیزیم، به قیامت این لحظه ابدی می‌آییم و می‌بینیم که ما این نقش‌های ظاهری من‌ذهنی خود نیستیم بلکه اصلی هستیم که به پای هوشیاری خود قائم به ذات ایستادیم. پس هر لحظه باید به هوشیاری این لحظه مراقب و آگاه باشیم که خواب گران از ما برود و خود زندگی بیاید اختیارمان را به دست گیرد و هدایتمان کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ببند چشم خرد و برگشای چشم خرد

که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری



چشم خر، چشم من ذهنی که کورکورانه می‌بیند، را ببند و با این نبین. مقاومت و قضاوت را صفر کن که خودت چشم عدم بین داری، تو می‌توانی با این چشم درست ببینی. وگرنه اگر بخواهی چشم خرت را نبندی و با این بینی همینطور با فضا‌بندی در چیزها، به سبک زندگی من ذهنی کورکورانه به راه غلط خود ادامه دهی و بروی، مولانا می‌گوید: «این نفس تو همچون خریست که حرص و ولع بسیاری دارد، آنقدر به دنبال راه می‌افتد و با دید نادرستی در جمع کردن همانیدگیها می‌فریبدت تا به پایین‌ترین مرتبه سطح هوشیاری نزول کنی».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین

که طبع سرکه‌فروش است و غوره‌افشاری

تو از باغ عشق، آن عقیده شیرین را که فضاگشایی کردن مداوم است، این را هر لحظه بطلب و به خود و دیگران فقط سرمایه عشق، مهر و محبت را هدیه بده که هر طبع سرکه‌فروشی، کارشان فقط گله و شکایت و فضا‌بندیست که با تلخی می‌خواهند درد را به خود و دیگران بیفزایند. تو از اینکار بی‌فایده بر حذر بمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا به جانب دارالشفای خالق خویش

کز آن طبیب ندارد گریز بیماری

بیا به سوی دارالشفای خالق خویش که تمام دردها در آن فضای بینهایت درون حاصل و شفاست. فضاگشایی را یاد بگیری هدایت، عقل، قدرت و امنیت از آن طبیب جان می‌آید. این را از او می‌گیری و خواهی دید شفای درد بیمار من ذهنی تو، بی‌برو و برگشت با مرکز عدم شده امکان پذیر و حاصل می‌آید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه

بیچ گرد چنان سر مثال دستاری

ما با من ذهنی ناقص خود آمدیم سر درست کردیم، حال یکی دو تا سر هم نداریم چندین سر پیدا کردیم. از این سر من ذهنی سرها بیرون آوردیم و برای همین عقل درستی نداریم که نشانه آن بی خردی ماست و این سر داشتن سر خوبی نیست، هیچ فایده‌ای به ما نمی‌رساند. خردورزی ما زمانی پدید می‌آید که به زندگی اجازه دهیم، این سر من ذهنی را بدهیم تا برود. با شاه، با زندگی، هماهنگ و یکی و متصل شویم. آنموقع است عقل درست ما از آن طرف فضای گشوده شده می‌آید. پس به مثال دستاری (پارچه عمامه) باید مدام بیچی به گرد چنان سری یعنی سر عشق.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست

که روح آینه توست و جسم زنگاری

اگر می‌گویی که من، من ذهنی نیستم، پس آینه حضورت را هیچ از دست مده. هر لحظه از لحظه قبل آگاه و پخته‌تر شو، خودت را در همین لحظات در فضای گشوده شده این دم زنده در کنار یار، ساکن و با شادی بی‌سبب او برقص. هر دم مراقب هوشیاری خود بمان تا لغزش نکنی و اگر کردی فوراً برگرد به این لحظه. روح تو، آینه هوشیاری حضورت را ببین تا این جسم من ذهنی زنگار (همانیدگیها) کاهش یابد و هیچ بالا نیاید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع

که گُرم‌دار منش باشم و خریداری

این تاجر مسعود (خوشبخت) مشتری طالع ما اکنون کو؟ کجاست؟ حقیقتاً چه کسی حاضر آمده است تا خداوند من ذهنی را از او بخرد؟ حال که مشفق اصلی ما همان خداوند بی‌نظیر و بی‌همتاست، پس پیوسته جویان چنین مشتری باشیم که اول و آخر هر چیز ما خود او و تنها او خریدار من ذهنی ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا و فکرت من کن، که فکرت دادم

چو لعل می‌خری، از کان من بخر باری

بیا و فکرت خدایی را بکن که او فکرت پاک سرشت را به همگان داده است. اگر می‌خواهی گوهر حضور را بخری، بیا از فضای گشوده شده این لحظه بهره‌مند شو. فکر و عمل نیکی بکار تا خلاق و بهره‌مند شوی. از کان و معدن او با شکر و صبر و پرهیز همراه و قدم بردار تا با زندگی هماهنگ و خریدار واقعی تو را بخرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

به پای جانب آن کس برو که پایت داد

بدو نگر به دو دیده که داد دیداری



به پای جانبِ آن کس برو که پایت بخشیده است یعنی خدا. ما باید به پایِ هوشیاریِ حضورمان که قامتِ راست است، رویِ این پا بایستیم تا قائم به ذات خود شویم که پایِ کجِ منِ ذهنی ما، پایِ خوبی نیست. به رویِ معشوقه (خدا) بنگر که او در مرکز عدم بین به ما چشمِ درستی داده است. هر چه فضاگشایی در ما بیشتر، چشمِ بصیرت در درونِ بازتر و روشنایی از او می‌گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

دو کف به شادیِ او زن که کف ز بحرِ وی است

که نیست شادیِ او را غمی و بیماری

همانطور که در سطح دریا کفها دیده می‌شود، ما باید آگاه باشیم که در زیرش دریایِ پر عمقی هست که این کفها را نشان می‌دهد. پس بی‌نشانی ما، در آن زیر، زیر پنهان است که بسیار عمق دارد. ما در درون حسِ خلاءبین، سکوتِ شنوایی داریم که اگر همه چیز را با این چشمِ بینیم آنگاه درست خواهیم دید. ولیکن چون فعلا در سطحِ ذهن بالا آمدیم، همانندگیها را می‌بینیم و به آن بها داده و بسیار جدیش گرفتیم، به همین دلیل دریا را از یاد برده‌ایم. در حالیکه ما خودِ دریاییم و الان در آن نشستیم (در زیر فکرهايمان) جا داریم. حال ای هوشیاری، تو بیا دست به اقدام و عمل بزن، کفها را نادیده بگیر. اینها را جدیش بگیر. هوشیارانه بخواه که اینها به کناره بروند تا در زیر فکرهايت بیایی و شادی که بی‌دلیل شادست و هیچ غم و بیماری در آن نیست، این را در خود تجربه کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوشِ شنو، بی‌زبان بگو با او

که نیست گفتِ زبانِ بی‌خلاف و آزاری



ما گوشیم و خداوند زبان است. زندگی در گوش ما می گوید و ما باید درست بشنویم و بعد بیانش کنیم. اگر خلاف و آزاری به ما می رسد، پس هنوز در گوش زندگی نشسته نیستیم. پیش خود، با سبک من ذهنی فکر می کنیم که حرف زدن را با اشعار مولانا یاد گرفتیم و به حضور این دم زنده ایم، وگرنه که نباید گفت زبان درست را باشد خلاف و آزاری.

با احترام و عشق، زهره از آمل 



با عرض سلام و ادب خدمت شما استاد گرامی و اعضای محترم گنج حضور

برگرفته از کتاب گنج حضور، آقای پرویز شهبازی، تفسیر غزلیات مولانا، جلد اول، صفحه ۶.

چه چیزی پرده بین ما و خدا است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

هست هوشیاری ز یادِ ما مَضی

ماضی و مُستقبَلت، پرده خدا

وقتی ما هویت، حس زنده بودن و هستی را از فرمان می‌گیریم که مربوط به گذشته است، بلافاصله آینده را هم زنده می‌کنیم زیرا گذشته و آینده دو قطب مقابل هم هستند.

مولانا می‌گوید: «هوشیاری تو از گذشته است یعنی حتماً آینده هم با آن هست. نمی‌توانیم هویت و حس بودن را از گذشته بگیریم ولی آینده برایمان وجود نداشته باشد. پس همواره در گذشته یا آینده هستیم.»

«ماضی و مُستقبَلت پرده خدا» یعنی این گذشته و آینده، وجود پرده‌ای بین تو و خداست.

با احترام، ساناز هستم از اصفهان





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com